



ویژه‌ی نوجوانان، سال بیست و دوم، شماره‌ی ۱۰۷۰ (۳۹ الکترونیک)، پنج‌شنبه ۵ اسفند ۱۴۰۰، ۲۲ رجب ۱۴۴۳، ۲۴ فوریه ۲۰۲۲



چرخ اول

اومیکرون، داستان دنباله‌دار زانر وحشت!

● طوبا ویسه

شد. چون رئیس شرکت گفت: «خانم محترم، این روزهای اسفند که حساب و کتاب شرکت را باید درست کنیم چه وقت بیماری است؟ زود بیایید سر کار!» حالا مادرم برای این که کارش را از دست ندهد، با دو ماسک هر روز با حال بیمار به سر کار می‌رود. حتماً برنامه‌ی اکسل را باز می‌کند و عددها و رقم‌ها را جمع و تفریق می‌کند. حالا نمی‌دانم چند نفر از همکارانش به‌خاطر حضور مادر من بیمار می‌شوند؟ خب چرا ما با این کارها، آتش اومیکرون را شعله‌ور می‌کنیم؟ اسفند یا هر وقت دیگر، اگر رعایت نکنیم که این‌گونه مثل داستان‌های زانر وحشت، هی ادامه پیدا می‌کند و هی آدم می‌کشد و هی روزگار ما را تلخ‌تر می‌کند.

و هر کسی که مبتلا به اومیکرون شده باید ۱۴ روز قرنطینه شود. اگر فردی تست کرونایش مثبت شده ولی علائم نداشته باشد، باید یک هفته خود را قرنطینه کند. اگر شرایط گرفتن تست نیست، بعد از ۱۰ روز اگر بیماری هیچ علائمی نداشت، می‌تواند با استفاده از دو ماسک و رعایت فاصله در مکان سر بسته با تهویه‌ی خوب در محل کار حاضر شود.

پدر و مادر من هم هر دو دچار اومیکرون شده‌اند، صدایشان گرفت و گلودرد داشتند و تب و لرز. پدرم به محل کارش زنگ زد و ماجرا را خبر داد و آن‌ها گفتند: «اشکالی ندارد و استراحت کن، ان‌شاءالله زود خوب بشوی.» اما مادرم که حسابدار یک شرکت است، دچار مشکل

ساده است که خودبه‌خود رفع می‌شود. پنج روز هم بیش‌تر طول نمی‌کشد و بعد از پنج روز، می‌توانید بروید پی کار و زندگی. چون علائم اومیکرون شبیه سرماخوردگی است. بسیاری از آدم‌ها همان‌طور رفتند پی کار و زندگی و گفتند: «بی‌خیال!»

اما این سویه‌ی جدید واقعاً خطرناک است. چرا؟ چون یک فرد آلوده می‌تواند ۵۰۰ نفر را آلوده کند و ماندگاری این نوع ویروس روی سطح و پوست، بسیار زیاد است. آمار مرگ از اومیکرون زیاد شد و متخصصان گفتند، چه کسی گفته است که پنج روز قرنطینه و تمام...؟ سازمان جهانی بهداشت گفته است: «سیاست پنج روز قرنطینه اشتباه است»

خوب این سویه‌ی کرونا (اومیکرون) را نمی‌شناختیم. همه فکر می‌کردند اومیکرون نوعی سرماخوردگی بسیار

سال ۱۴۰۰ دارد تمام می‌شود، در حالی که این روزها اومیکرون شهرهای ایران را سرخ کرده است. اولش خیلی



می‌شوند؛ در بخش «کیفیت تولید» (اسباب‌بازی‌های چوبی، پارچه‌ای، پلاستیکی، فلزی، کاغذی و ترکیبی)، در بخش «بسته‌بندی» (کیفیت مواد به کار رفته، کیفیت گرافیک و مسائل مربوط به چاپ و...)، در بخش «طراحی اسباب‌بازی و طراحی بازی» (اسباب‌بازی‌های فکری و ذهنی، حسی و حرکتی، مهارتی و آموزشی، شبیه‌ساز زندگی واقعی، سازه‌ها و جورچین‌ها) مورد بررسی قرار می‌گیرند و در بخش «دارابودن و ویژگی‌های شناختی» هم جایزه‌ای است که زیر نظر ستاد گسترش علوم و فناوری‌های شناختی معاونت علمی ریاست جمهوری به برترین اسباب‌بازی در این حوزه اهدا می‌شود.

جشنواره‌ی ملی اسباب‌بازی، از سال ۱۳۹۴ فعالیت خود را به صورت جشنواره و نمایشگاه سالانه آغاز کرد و هر سال تولیدکنندگان و طراحان بازی داخلی در این جشنواره، محصولات خود را معرفی می‌کنند. از دیگر ویژگی‌های شاخص این جشنواره، برگزاری نشست‌ها و کارگاه‌های تخصصی و هم‌چنین معرفی تولیدکنندگان و محصولات برگزیده بوده است.



در هفتمین جشنواره‌ی ملی اسباب‌بازی کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

اسفند، ماه اسباب‌بازی است!

● بردیا بادپیر

دستاوردهای صنعت اسباب‌بازی، نشست‌ها علمی، انتخاب برترین اسباب‌بازی‌های ایرانی از برنامه‌های متنوع این جشنواره است. براساس این گزارش، اسباب‌بازی‌ها در این دوره در چهار بخش داوری

هفتمین دوره‌ی جشنواره‌ی ملی اسباب‌بازی در زمستان سال ۱۴۰۰، سال «تولید، پشتیبانی‌ها، مانع‌زدایی‌ها» با رویکردی نو در فضای مجازی و با هدف حمایت از کالای ایرانی و کمک به رونق تولید بازی و اسباب‌بازی فعالیت خود را شروع کرده است.

همه‌ی آن‌چه مربوط به هفتمین جشنواره‌ی ملی اسباب‌بازی است در اسفند اتفاق می‌افتد. براساس پیش‌بینی‌ها و برنامه‌ریزی‌های انجام شده، در بخش رقابتی هفتمین جشنواره‌ی ملی اسباب‌بازی، محصولات برتر تولیدشده در دوره‌ی زمانی پاییز و زمستان ۱۳۹۹ و بهار و تابستان ۱۴۰۰ معرفی می‌شوند.

به گزارش روابط عمومی جشنواره‌ی ملی اسباب‌بازی، از ابتدای اسفند، مراحل گوناگون داوری و اعلام برگزیدگان انجام شده و سرانجام در بیست و سوم اسفندماه، مراسم تقدیر و اعلام برترین اسباب‌بازی‌های ایرانی سال ۱۴۰۰ برگزار می‌شود. سپس تولیدکنندگان برتر امکان حضور در نمایشگاه قابلیت‌های صنعت اسباب‌بازی ایران در کانون پرورش

نوزدهمین دوره‌ی انتخاب بهترین کتاب دفاع مقدس

نامزدهای بهترین کتاب کودک و نوجوان معرفی شدند

نامزدهای نوزدهمین دوره‌ی انتخاب بهترین کتاب دفاع مقدس در گروه «کودک و نوجوان» از سوی هیئت داوران معرفی شدند.

به گزارش خبرگزاری ایبنا، از سوی هیئت داوران این دوره، شش کتاب پل جغاتو نوشته‌ی «مجید محبوبی»، «آرزوی چهارم نوشته‌ی «حسین قربان‌زاده»، پایگاه سری نوشته‌ی «داوود امیریان»، طوقی نوشته‌ی «محمد رضا آریان‌فر»، زاغی نوشته‌ی «محمد رضا آریان‌فر» و وقتی در آغوش کوه بودیم نوشته‌ی «فاطمه فروتن اصفهانی» در موضوع «داستان نوجوان» به عنوان نامزدهای بخش داستان نوجوان معرفی شدند. در بخش «داستان کودک» نیز دو کتاب جزیره‌ی آفتاب‌گردان نوشته‌ی «مرضیه جوکار» و دست‌های سبز لاله نوشته‌ی «سرور پویا» به عنوان نامزدهای این بخش انتخاب شده‌اند.



یادمان باشد



● یادمان باشد خانه‌ی فرهنگ آیه در برنامه‌ی مجازی «نقل سهراب»، داستان‌های حماسی از کتاب ارزشمند شاهنامه را برای نوجوانان روایت می‌کند. به گزارش روابط عمومی مراکز فرهنگی هنری منطقه‌ی ۵، خانه‌ی فرهنگ آیه با هدف بهره‌برداری از متون کهن ادبی و آشنایی نوجوانان با کتاب شاهنامه، برنامه‌ی مجازی «نقل سهراب» را با دو روایت آموزنده‌ی داستان «نبرد رستم و اشکیوس» و «داستان زال» از کتاب ارزشمند شاهنامه‌ی فردوسی در بستر شبکه‌های اجتماعی برای نوجوانان منتشر کرده است.

علاقه‌مندان می‌توانند با مراجعه به صفحه‌ی اینستاگرام خانه‌ی فرهنگ آیه به نشانی @khanehfarhangayeh، برنامه‌ی مجازی «نقل سهراب» را تماشا و با دوستان خود به اشتراک بگذارند.

● یادمان باشد نمایشگاه آثار نقاشی «منوچهر مطهری» که از ۲۹ بهمن ماه کار خود را آغاز کرده تا امروز پنجم اسفند در نگارخانه‌ی فرهنگ سرای ابن سینا برقرار است و در آن ۳۱ اثر از نقاشی در معرض دید مخاطبان قرار گرفته است. منوچهری، طراح و نقاش در مکتب رئالیسم است و نقاشی را از سال ۱۳۹۴ و در دوره‌ی بازنشستگی آغاز کرده است و پس از شش سال، اولین نمایشگاه نقاشی خود را برگزار می‌کند. برای بازدید و دریافت اطلاعات بیش‌تر می‌توانید با شماره‌ی ۸۸۳۶۶۳۶۶ تماس بگیرید.

● یادمان باشد آکادمی ملی و پایگاه قهرمانی ورزش دانش‌آموزی در مجموعه‌ی بزرگ ورزشی شهید چمران ایجاد می‌شود.

به گزارش مرکز اطلاع‌رسانی و روابط عمومی وزارت آموزش و پرورش، «صادق ستاری فرد»، معاون تربیت بدنی و سلامت وزارت آموزش و پرورش در این باره گفت:

«با موافقت وزیر آموزش و پرورش، به زودی آکادمی ملی و پایگاه قهرمانی ورزش دانش‌آموزی در مجموعه‌ی بزرگ ورزشی شهید چمران ایجاد می‌شود تا مدیریت استعدادها و ورزشی و پرورش و هدایت مناسب دانش‌آموزان به سوی آینده‌ی روشن ورزشی، اجرای رویدادهای ورزشی در رشته‌های آموزشگاهی پایه، پرمدال و ملی برای دختران و پسران، نظارت مناسب بر فرایندهای مربوط و تربیت مربیان توانمند، توانمندسازی معلمان تربیت بدنی و هنرآموزان هنرستان‌های ورزشی دنبال شود.»

مجموعه‌ی ورزشی شهید چمران، در زمینی به مساحت هفت هکتار و دارای استخر سرپوشیده، سالن‌های ورزشی چندمنظوره و زمین چمن فوتبال واقع در منطقه‌ی حکیمیه تهران، از این پس به عنوان پایگاه مرکزی استعدادیابی و آکادمی ملی ورزش‌های دانش‌آموزی به جامعه‌ی بزرگ دانش‌آموزی و معلمان فعالیت می‌کند.

با سپاس از بخش‌های گوناگون روزنامه‌ی همشهری

سندوق پستی دو چرخه: ۵۴۴۶-۱۹۳۹۵

تلفن: ۰۲۳۰۲۳۴۰۱ / نمابر: ۰۲۳۰۲۳۴۸۴

پست الکترونیکی: docharkkeh@hamshahri.org

دو چرخه را آنلاین بخوانید:

@docharkkeh_weekly

hamshahrionline.ir/service/Children

سر دبیر: فریبا خان

تحریریه: شیوا حریری (چشمه‌ها)، نفیسه مجیدی‌زاده

(دماسنج)، سیدسروش طباطبایی پور (مدیر داخلی

نشریه)، علی مولوی (شهر فرنگ و چرخ فلک)، یاسمن

رضائیان (خانه‌ی فیروزه‌ای)، حسین تولایی (شعر) و

نیلوفر نیک‌بنیاد

آتلیه: علی مولوی (مدیر هنری) و ابراهیم

رستمی عزیزی (مسئول هماهنگی)

برای بعثت حضرت محمد ص

به معجزه نزدیک‌تر می‌شویم

● یاسمن رضائیان

بی نظیر بیرون خواهد آمد. وقتی تنهایی سراغ آدم می‌آید می‌توان خوشحال بود. می‌توان امید داشت زمینه‌ای برای ظهور اتفاقی بزرگ فراهم شده است. این را تاریخ نشانم داده است؛ همان موقع که تو در غار حرا با خودت تنها می‌شدی. از همان غار بود که معجزه کم‌کم پا گرفت. روزهای بسیار در آمد و شد به غار بودی و معجزه روز به روز بیش‌تر شکل می‌گرفت. آن روز که معجزه کامل شد تو انتخاب شدی.

حالا درباره‌ی تنهایی عظیم پیش از انتخاب‌شدنت، بیش‌تر از قبل می‌دانم. حالا درباره‌ی این که معجزه چه‌طور اتفاق می‌افتد بیش‌تر می‌دانم. معجزه از دل تنهایی‌ها و نیایش‌ها بیرون می‌آید. و راستش درک این حقیقت باعث می‌شود بخواهم از جمع آدم‌ها فاصله بگیرم. احساس می‌کنم هر چه به تنهایی‌ام بیش‌تر بر می‌گردد به معجزه نزدیک‌تر می‌شوم. در آمد و شد به غار تنهایی خود و در گفت‌وگو و نیایش با او، می‌توان چشم به راه معجزه

آیا معجزه بی‌مقدمه از راه می‌رسد؟ آیا آدمی یک‌باره به خود می‌آید و می‌بیند در برابر معجزه‌ای عظیم ایستاده است؟ تا پیش از این فکر می‌کردم معجزه بی‌سروصدا از راه می‌رسد، اما حالا که به تو فکر می‌کنم، می‌فهمم معجزه آرام‌آرام از راه می‌رسد. نشانه‌های ظهور آن کم‌کم رویت می‌شوند و زمانی که قلب برای دریافت آن آماده می‌شود، اتفاق می‌افتد. هر سال وقتی پای حرف انتخاب‌شدنت به میان می‌آید، سؤال‌های تازه‌ای به ذهنم می‌رسد. بعثت تو، دلیل دانایی و آگاهی من است. من بی پاسخ سؤال‌ها می‌گردم و هر سال بیش‌تر از پیش در باره‌ات یاد می‌گیرم.

همین چندوقت پیش بود که تنهایی به دیدار قلبم آمد. از خودم پرسیدم: «آیا خوب است که این مهمان را بپذیرم؟» بعد احساس کردم زمانی طولانی است که به تنهایی نیاز دارم. می‌دانستم از خلوت کردن با تنهایی چیزهایی بسیار خواهم آموخت. می‌دانستم از دل چنین خلوتی معجزه‌ای



سمت تنهایی‌ام سوق می‌دهد. اما چه‌وقت من برای نجات خودم انتخاب خواهم شد؟ شوق آن دلم را بی‌قرار می‌کند. با این حال، به داستان انتخاب‌شدن تو نگاه می‌کنم و می‌فهمم باید صبور باشم، چون معجزه‌ها آرام‌آرام از راه می‌رسند.

ماند. می‌توان به انتخاب‌شدن امید داشت. اما من برای چه رسالتی می‌توانم انتخاب شوم؟ هر کس می‌تواند رسول تنهایی‌های خود باشد. رسولی که وقتی در ازدحام آدم‌ها و روزمرگی‌هایشان مانده‌ام، دست مرا می‌گیرد و به

این قلب من است؟ قلب کوچک من؟

● یاسمن مجیدی

پیش آن جا شکسته بود. بر گشته‌ام تا شاید تکه‌ی گم‌شده‌ای پیدا کنم و از نو تکه‌ها را کنار هم بچینم. اما اتفاقی دیگری توجه‌ام را جلب می‌کند. درست همان جا، دختری شبیه به خودم می‌بینم. دختری که ایستاده و تکان نمی‌خورد. او فقط به رو به‌رو خیره شده است.

نزدیک می‌شوم. او شبیه من نیست، خود من است. منم که هنوز در آن لحظه، در آن مکان، جا مانده‌ام. منم که از آن چه برایم اتفاق افتاده عبور نکرده‌ام. روحم هنوز در گذشته جا مانده است. در آن روز و در آن اتفاق. دست روحم را می‌گیرم.

او را به گرمی در آغوش می‌کشم. در گوشش می‌خوانم: «بیا از این جا برویم. بیا دوباره به زندگی برگردیم. کسی برای ترمیم دلی که شکست، باز نخواهد گشت. دیر است، باید برویم.»

حس می‌کنم روحم به جسم خالی از زندگی‌ام برگشته است. صدای قلبم را می‌شنوم که دوباره می‌تپد.

أَمَا أَنْتَ بَعْضُ أَيَّامِكِ، فَكُلِّ يَوْمٍ يَمْضِي عَلَيْكَ يَمْضِي بِيَعْضِكَ

این را بدان که وجود تو همان شمارش روزهای عمر تو است، هر روزی که بر تو بگذرد قسمتی از وجود تو را به همراه خود می‌برد!

شرح غرر، ج ۲، ص ۷۷

زیابیش هست. - تو چه‌طور پرواز می‌کنی؟ بالت چه شده؟

- روزی مجذوب گل سرخی بودم و از عطر او مدهوش. روزهای بسیاری دور سرش چرخ می‌زدم و در وصفش شعرها می‌سرودم. اما او یک روز با خارش مجروحم کرد و بالم را شکافت. حالا دیگر به‌خوبی گذشته پرواز نمی‌کنم، زود از نفس می‌افتم، زود خسته می‌شوم. از خستگی است که روی انگشت نشستم.

سپس بال می‌زند و با بی‌رمقی از من دور می‌شود.

بیا از این جا برویم

برمی‌گردم به جایی که دلم چند روز

نکند تکه‌ای گم شده باشد؟ من بدون یک قلب سالم و تپنده چه‌طور به زندگی‌ام ادامه دهم؟

نیضم نمی‌زند! قلبم نمی‌تپد!

اسمم را در صف انتظار پیوند عضو نمی‌نویسند. می‌گویند شما مشمول دریافت آن نمی‌شوید. من از ادامه‌ی زندگی باز مانده‌ام!

سرم را از پنجره‌ی بیمارستان بیرون می‌برم. چشم‌هایم را می‌بندم و نفسی عمیق می‌کشم. بینی‌ام می‌خارد. انگار کسی قفلکش می‌دهد. چشمم را که باز می‌کنم پروانه‌ی کوچکی را روی نوک بینی‌ام می‌بینم. پروانه به آرامی می‌پرد و روی انگشتم می‌نشیند. متوجه می‌شوم شکاف کوچکی در بال ظریف و

همین جا روی زمین نشست‌ام و به چینی هزار تکه‌ی قلبم می‌نگرم. این جا که عبوری بی‌حواس، هنگام عبور از کنارم، به من تنه زد و رفت. همان لحظه به او گفتم: «این همه عجله برای چه؟ آخر نگاه کنی چه کردی!» اما او برنگشت که پشت سرش را نگاه کند. این جا نشست‌ام و خرد شده‌ی شکسته‌های دلم را از زمین جمع می‌کنم. آن‌ها را کف دستم می‌ریزم و از عابران می‌پرسم: «کجا دل شکسته‌ی آدم را بند می‌زنند؟ کسی می‌داند؟ بدون قلب کوچکم کجا بروم؟»

بدون قلب کوچک کجا بروم؟

بندزن می‌گوید: «سرم شلوغ است. قلبت را بگذار همان جا کنار قلب‌های شکسته و برو تا نوبتت شود.» بروم؟ مگر آدم قلبش را همین‌طور می‌گذارد و می‌رود؟

قلبم شبیه به پازل هزار تکه‌ای است که باید قطعه به قطعه‌ی آن را کنار هم بچینم و هر تکه را درست سر جای خودش بگذارم تا شبیه روز اولش شود. شروع می‌کنم. با دقت و وسواس زیاد این کار را انجام می‌دهم. ساعت‌ها می‌گذرد اما کار که تمام می‌شود می‌فهمم چیزی که شکست دیگر شبیه به روز اولش نمی‌شود. آرام و بااحتیاط، آن را به قفسه‌ی سینه‌ام برمی‌گردانم و چند ثانیه‌ای منتظر می‌مانم. یک، دو، سه، چهار... نه، نه، نمی‌تپد!

نکند قطعه‌ای را درست نچسبانده‌ام؟



برای شهادت
امام موسی کاظم‌ع

دیوارها ما را تنها تر کرده‌اند

● بهار کاشی

وقتی دیوارهای روزمرگی

زندگی را

بر ما تنگ می‌کنند

سرگردان به دنبال دری می‌گردیم

تا خود را

از حصار روزها بیرون بیاوریم.

آرزوی کوچکی،

می‌تواند ما را

از این تنگنا نجات بدهد.

نام تو، آن در بزرگی است

که ما را به آرزوهایمان می‌رساند.

اما این روزها، تا چشم کار می‌کند

دیوار است و دیوار.

می‌دانیم که رفته‌ای.

آرزوها بی‌پناه شده‌اند

و دیوارها

ما را از همیشه تنها تر کرده‌اند.

زشته. می‌گن دخترش آدم به دوره.»
می‌گویم: «می‌خوام برم کتاب‌خونه.»
- الان موقع کتاب‌خونه رفتنه؟
بلندشو بیا بیرون. فردا هم روز خداست.
فردا برو کتاب‌خونه.

- می‌گم مامان، واقعاً نمی‌شه یه گوشه از اتاقک نورگیر رو خالی کنیم...
مامان، وسط حرفم می‌پرد: «اول این که قبلاً صدبار درباره‌ی این موضوع حرف زدیم. دوم این که الان وقت این حرف‌ها نیست. بلندشو بیا کمک من، سالاد درست کن.»

بعد در را می‌بندد و می‌رود. صداها با او از اتاق بیرون می‌روند. به اتاقک نورگیر نگاه می‌کنم. باریکه‌های آفتاب روی قفسه‌ها رانداخته‌اند. انگار جای پای خورشید آن جا مانده.

تصویر سوم: اتاق آخر

خانه تودر تو است. بارها به مامان گفتم خانه اتاق‌های زیادی دارد اما باورش نمی‌شود. گفته‌ام بیا نشانت بدهم. می‌گوید: «حرفت رو نمی‌فهمم. این خونه دوتا اتاق داره. یکی مال من و بابا، یکی مال تو و زهرا.»

مامان طوری حرف می‌زند که انگار نه‌انگار من ۱۷ ساله‌ام. انگار با بچه‌ی چهارساله حرف می‌زند. می‌گویم: «چرا حرفم رو باور نمی‌کنی؟ خب بیا ببین. درست پشت اتاق من و زهرا. اتاق‌های دیگه اون جان.»

مامان طوری نگاهم می‌کند که انگار دارم هذیان می‌گویم. می‌گوید: «پشت اتاق شما حیاطه.» می‌دانم. اتاق ما یک در بزرگ دارد که به حیاط باز می‌شود. می‌گویم: «اون رو که می‌دونم. اما کنارش یه در دیگه هم هست. همون که انگار در کمده.» مامان کلافه نگاهم می‌کند: «پشت در رو پر کردیم. دیگه از اون کمده بزرگ استفاده نمی‌شه.»

- پس چرا در رو برنداشتین؟ چرا دیوارش نکردین؟

- چون خانم جان دوست نداشت به ظاهر خونه دست بزنینم. می‌خواست شکل قدیمش حفظ بشه.

حرف زدن بی‌فایده است. مامان که می‌رود در آن کمده قدیمی را باز می‌کنم. یک اتاقک کوچک پشت آن است. درست رو به دیوار رو به‌رو، یک در وجود دارد. جلو می‌روم. در را باز می‌کنم. اتاق دیگری پشت آن است. از آن جا دو در دیگر به دو اتاق دیگر باز می‌شود. چهار اتاق. لجم می‌گیرد. این‌جا چهار اتاق خالی افتاده است، آن وقت باید اتاق من و زهرا یکی باشد. چرا مامان نمی‌خواهد از این اتاق‌ها استفاده کنیم؟

بادی که از پنجره‌های اتاق وارد شده خنک است. بوی حیاط را با خودش آورده. بوی آب، درختان تازه، عطر بوته‌ی یاس بزرگی که گوشه‌ی حیاط است. من این دو اتاق آخری را بیش‌تر از همه دوست دارم. از همه دنج‌ترند. هیچ‌کس فکرش را هم نمی‌کند این پشت دو اتاق قشنگ باشد. اگر به من بود یکی از این‌ها را برمی‌داشتم و وسایلم را داخلش می‌چیدم.

ادامه در صفحه‌ی ۱۵



تصویر دوم: اتاق آخر

گذشته‌های خانه

● یاسمن رضائیان

بودم تا همین حالا، خانه همیشه پر از مهمان بوده است. من بیش‌تر اوقات حوصله‌ی مهمان‌ها را ندارم. می‌روم توی اتاق پشتی. اگر شناس با من یار باشد مامان چیزی نمی‌گوید. این جور وقت‌ها به بقیه می‌گویم: «نوجوونن دیگه، دوست دارن توی خلوت خودشون باشن و به کارهاشون برسن.» اما اگر شناس با من یار نباشد مامان می‌گوید: «زشته می‌ری توی اتاق پشتی. بیا جلو. تو که دیگه بچه نیستی. بزرگ شدی. می‌گن دخترش معاشرت بلد نیست.» حالا هم آمده‌ام توی اتاق پشتی. از پشت در بسته‌ی اتاق، صدای مبهم حرف‌ها و خنده‌ها را می‌شنوم. دارم به خوابی که دیشب دیده‌ام فکر می‌کنم. در خواب، خانه طوری دیگر شده بود. اتاقک نورگیر بزرگ‌تر بود. آن قدر بزرگ که من توانسته بودم گوشه‌ای از آن را برای خودم خالی کنم و میز کوچکم را آن‌جا بگذارم. در خواب داشتم کتاب‌هایم را

چیز. دختری که آن جا رو به نور نشسته است. نور، چهره‌اش را روشن کرده است و لبخند می‌زند. انگار که در خیال‌هایم به دور دست‌ها سفر کرده.

صدای مامان را برای بار سوم می‌شنوم. این بار کمی از من دور شده. بعد از خودم می‌پرسم: «چرا مامان قبول نمی‌کنه این جا رو اتاق من کنه؟ یه بار دیگه باهاش حرف می‌زنم. شاید قبول کنه.»

بعد با احتیاط از پله‌های نردبان پایین می‌آیم. از ترس این که مبادا بالاخره یکی از آن پله‌ها بشکنند، از روی دوتای آخری پایین می‌پریم. مامان بی‌هوا می‌پرسد: «چی بود؟»

می‌گویم: «هیچی. من بودم. دارم می‌آم.»

تصویر دوم: اتاقک نورگیر

خانه پر از مهمان است. از وقتی یادم می‌آید، از همان وقتی که پنج‌شش‌ساله

تصویر اول: اتاقک پشت‌بام

من توی حیاط خلوتم؛ حیاط پشتی خانه. مامان از توی آشپزخانه صدایم می‌زند. می‌دانم آن جاست چون صدایش خیلی نزدیک است. آشپزخانه‌ی ما یک پنجره‌ی کوچک دارد که به حیاط خلوت باز می‌شود. صدای مامان آن قدر نزدیک است که انگار کنارم ایستاده. می‌گوید: «مواظب چاه باشی‌ها. نزدیکش نشو.» توی حیاط خلوت یک اتاقک کوچک هست. من هیچ وقت درست توی این اتاقک را ندیده‌ام. یعنی همیشه آن قدر تاریک بوده که فقط سایه‌ای شب‌خوار را از هر چیزی که در آن است توانسته‌ام ببینم.

دور تادور اتاقک باید پر از کمدهای کوتاه باشد. توپشان پر است. روی کمدها هم، بیش‌تر وسایلی انباری آن جاست. چند بشکه‌ی کوچک نفت هم هست. برای پر کردن چراغ‌ها و آب گرم کن در زمستان. اتاق همیشه بوی نفت می‌دهد. یک چاه آب هم این جا هست. مال قبل تره‌است. آن وقت‌ها که پدر بزرگ زنده بود و خانه‌ها هنوز آب لوله‌کشی نداشتند. پدر بزرگ این چاه را کنده بود که خودمان در خانه آب داشته باشیم. ما خاندان سرشناس محله بوده‌ایم و پدر بزرگ می‌گفته بد است که در خانه چاه آب نداشته باشیم و دبه دست بگیریم که برویم از چاه سر خیابان آب بیآوریم. البته حالا دیگر روی چاه را پوشانده‌اند. با این حال، مامان همیشه سفارش می‌کند که مواظب باشم و نزدیک چاه نشوم. برای همین است که من هیچ وقت درست داخل اتاقک را ندیده‌ام. چون هیچ وقت واردش نشده‌ام. فقط از بیرون آن را تماشا کرده‌ام.

دوباره صدای مامان را می‌شنوم: «صدات نمی‌آد. داری چی کار می‌کنی؟»

می‌گویم: «هیچی. همین جام. نمی‌رم سمت چاه. خیالت راحت باشه.»

گوشه‌ی حیاط خلوت، یک نردبان چوبی بزرگ هم هست. ظاهرش غلط‌انداز است. بزرگ است و آدم فکر می‌کند باید خیلی محکم باشد. نمی‌دانم، شاید هم باشد. اما من که هر بار از آن بالا می‌روم می‌گویم این بار دیگر یکی از پله‌هایم می‌شکند. و با این که این طور فکر می‌کنم، این قدر کله‌ام بوی قرمه‌سبزی می‌دهد که باز هم از آن بالا می‌روم. مادر بزرگ می‌گوید: «بده دختر بچه این قدر شیطنت کنه و سر به هوا باشه.» اما گوشم بدهکار نیست. هر بار، ترس بالارفتن از نردبان را به جان می‌خرم که بتوانم یک‌بار دیگر پایین را توی اتاقک پشت‌بام بگذارم. البته آن‌جا هم چیز خاصی نیست. یک اتاقک دیگر درست مثل اتاقک چاه. اما یک فرق دارد: دری دارد که رو به پشت‌بام باز می‌شود. من عاشق اینم در را باز کنم و بگذارم نور از بیرون به اتاق بتابد. بعد برای خودم فکر کنم. خیال بیافسم. بازی کنم. اگر روزی بتوانم خوب نقاشی کنم، حتماً در اولین نقاشی اتاقکی تاریک را می‌کشم که تویش پر از اسباب و خرت و پرت است. همه چیز در اتاق سایه‌وار است جز یک



کم یا زیاد

● محمدحسن حسینی

باد	شاد و بی خیال و سرکش و هوایی
است	مقصدش
بی‌کجایی است	یک نفر مسیر باد را
گرد می‌کند	مستقیم می‌کند
سکوت می‌کند	گاه باد را زیاد می‌کند
بعد قد فوت کوچکی برای یک	گرد باد می‌کند
فلوت می‌کند	تا به غنچه می‌رسد، نسیم می‌کند
راستی	گاه، های و هوی باد را
این کم و زیاد دست کیست؟	مثل آه
پیچ باد دست کیست؟	در میان سینه حبس می‌کند،

یک خانه حضور داشته باشد؟ یا شاید آن‌ها دخترها من نیستیم؟
خورشید کاملاً غروب کرده است. بلند می‌شوم و چراغ را روشن می‌کنم. تصویر دختری که در اتاقک پشت‌بام نشسته و نور به صورتش تابیده در ذهنم زنده می‌شود. بعد دختری که به رد پای خورشید در اتاقک نورگیر نگاه می‌کند و بالأخره دختری که رو به پنجره‌ای بزرگ نشسته و دارد درخت انار را که غرق در آفتاب است تماشا می‌کند. تصویرها با سرعت در ذهنم نقش می‌گیرند و محو می‌شوند. بالأخره آن دخترها من هستم یا نیستیم؟ اگر همه‌ی آن‌ها من باشم چه؟ بعد از این که ما از این خانه برویم چه اتفاقی می‌افتد؟ من از این خانه می‌روم در حالی که تابید در آن می‌مانم.

حواش را به تلویزیون می‌دهد. با خودم فکر می‌کنم یک خانه باید چند زندگی متفاوت داشته باشد. می‌تواند بارها ساخته شود و خراب شود اما هم‌چنان روح همان خانه‌ی اول در وجودش باشد. می‌گویم: «تا حالا گذشته‌ی به خونه رو تو خواب دیده‌ی؟»
- مطمئن نیستیم هم چنین خوابی دیده باشم.
- ولی من گذشته‌ی این خونه رو خیلی دیده‌م. سه شکل متفاوت داشته. مامان لبخند می‌زند و می‌گوید: «جالبه.»
با خودم فکر می‌کنم جالب و عجیب است. چون من در هر سه گذشته‌ی این خانه هستم. اما چه‌طور یک آدم می‌تواند آن قدر عمر کند که در سه دوره از زندگی

دوباره دوست دارم،
به لهجه‌ی زلال ابرهای شاد،
به لحن باد،
به طعم کال سیب...
کنار هم قرار گرفتن تصاویر رنگارنگ و شاعرانه و خاطرات قابل لمس در اشعار کتاب «پرنده بودم»، رنگی از امید و شادابی آفریده است، حتی در شعرهایی که محتوای اصلی آن‌ها غم یا دل‌تنگی است.
نظری در شعر «یک» از قسمت «سپیدها» می‌گوید:
اگر بگویی
به دیدارم نمی‌توانی بیایی
دیگر ماه
نه زیبایی آسمان
که روزنه‌ای است
برای ره‌اشدن از دنیا
و اگر بگویی
به دیدارت هم نخواهم آمد
دیگر زمان
مرواریدی نیست تا انتظارم را بیارید
اگر بگویی
شاید دیداری...
دست‌هایم را
برای در آغوش کشیدن جهان
می‌گشایم.

یا در شعر «پروانگی» از قسمت «نیمایی‌ها»، رهایی از قفس را نوید می‌دهد:

ای از تمام موج‌ها
پر پیچ‌تر، پرتاب‌تر
ای از تمام بال‌ها
پروانه‌تر
ای روح سرسبزینگی
ای از همه خورشیدتر
ای از تمام آب‌ها
آینه‌تر
از خواب‌های پیلگی
بیدارمان کن یک نفس
بگذار تا با شور تو
یک‌باره سر بیرون کنیم
از میله‌های این قفس

پرنده بودم

از مجموعه‌ی «شعر شباب»
شاعر: مهدیه نظری
ناشر: نشر گویا (۸۸۸۲۸۸۸۴)
قیمت: ۲۹ هزار تومان

در کمد دیواری می‌افتد. اتاق‌های تو در تو در ذهنم جان می‌گیرند. بعد بوی نفت در سرم می‌پیچد.
از اتاق بیرون می‌روم. هنوز گیجم. مامان نگاهم می‌کند: «خوبی؟» سرم را تکان می‌دهم. می‌گویم: «آخرش هم از اون خونه می‌ریم و حسرت اون اتاق آخری که رو به درخت اناره به دلیم می‌مونه.» مامان می‌خندد: «بازم اون خونه‌ی قدیمی؟»
می‌پرسم: «مامان، خونه‌ها چندتا زندگی دارن؟»
مامان با تعجب نگاهم می‌کند: «خونه‌ها؟» بعد با شک جواب می‌دهد: «خونه رو وقتی قدیمی می‌شه خراب می‌کنن دیگه. اگه منظورت اینه، هر خونه‌ای یه زندگی داره.» و بعد

نگاهی به کتاب «پرنده بودم»، سروده‌ی «مهدیه نظری»

شعرهایی پر از خاطره

● سایه برین

کتاب‌های مجموعه‌ای ۲۰ جلدی به نام «شعر شباب» است که به قلم مهدیه نظری، سال ۱۳۹۸ در نشر گویا منتشر شد.
شاعر در زندگی‌نامه‌ی خودنوشت ابتدای کتاب نوشته: «فلسفه خوانده‌ام، انشا درس می‌دهم و علاقه‌مندی‌های بسیاری دارم. عاشق رشته‌ی رایانه‌ام و زبان جاوا یاد گرفته‌ام تا اپلیکیشن‌های موردعلاقه‌ام را بسازم.
در نوجوانی می‌خواستیم فیزیک بخوانم و بعد به سراغ نجوم رفتیم. به هنر و اسطوره‌شناسی هم دل‌بستگی دارم. گریه و طوطی دارم و دلم می‌خواهد یک آسمان پرنده داشته باشم.»
اشعارش هم مثل خلاصه‌ی علاقه‌مندی‌ها و زندگی‌اش، رنگارنگ و پر از هیجان‌اند. مثلاً وقتی می‌خواهد بگوید «دوستت دارد»، چند تصویر می‌آفریند:

شبیه عکس نارنگی‌های آب‌داری که وقتی نگاهشان می‌کنی، حس می‌کنی بو و مزه‌اش را می‌فهمی، یا شبیه موسیقی فیلم «پدر خوانده» که تصویر هم دارد، اشعار «مهدیه نظری» علاوه بر شاعرانگی، خاطره هم دارند. چیزی غیر از شعر لابه‌لای کلماتش وجود دارد که وقتی می‌گویی:
راه رفتن یک مورچه هم
دل‌تنگم می‌کند
که می‌دانم بیرون از دایره
دایره‌ی:
این دختره
این‌جا نشسته
گریه می‌کنه...
انگار پرت می‌کند به سال‌های دور.
یا می‌نشانند پای در ددل خاطراتی که در گوشه‌های دور از دسترس ذهنت تلنبار شده‌اند.
«پرنده بودم»، عنوان یکی از



ادامه از صفحه‌ی ۴

گفتگوهای خانه

میزم را هم کنار پنجره می‌گذاشتم. در تنهایی برای خودم درس می‌خواندم، رویا می‌بافتم و حتی عاشق هم می‌شدم. این گوشه داستان‌ها می‌نوشتیم و نقاشی‌های ما می‌کردیم. هیچ‌کس از توی حیاط هم نمی‌توانست مرا ببیند. چون هیچ‌کس به این سمت اصلاً نگاه نمی‌کند. پنجره‌ی این اتاق پشت برگ‌های تو در توی درخت انار پنهان شده است.

مامان صدایم می‌کند. چشم‌هایم را باز می‌کنم. به در و دیوار نگاه می‌کنم. یادم می‌آید کجا هستم. مامان جلوی در ایستاده. می‌گوید: «بلند شو دیگه. نمی‌خواهی کارهات رو بکنی؟ کارهات نمونه برای دقیقه‌ی نودها.» بعد می‌رود. چشمم به کارتن‌های کنار اتاق می‌افتد. یادم می‌افتد داریم اسباب‌کشی می‌کنیم. بلند می‌شوم و پرده را کنار می‌زنم. از اتاقک نورگیر خبری نیست. خورشید دارد غروب می‌کند. چشمم به



اوایل فقط نمی‌خواستیم با آن‌ها به بعضی مهمانی‌ها برویم؛ حالا دو سال است که مهمانی‌ها کم‌تر شده و ما دیگر نمی‌خواهیم از اتاقمان بیرون بیاییم! یا حداقل نمی‌خواهیم کمی از دنیای مجازی خارج شویم که در آن با دوستانمان زندگی می‌کنیم.

گوشی و لپ‌تاپ، یوتیوب و سابسکرایب، ویو و ممبر، جای پاساژگردی، گشت‌وگذار در بوستان‌ها، باشگاه ورزشی و هر چه را که پیش از این دوست داشتیم شادمان می‌کرد، گرفته است.

پدر و مادرها هم سعی می‌کنند در کمان‌کنند، گهگاه از لابه‌لای همه‌می‌تلویزیون و سروصداها آشپزخانه، صدایشان را می‌شنوم که یکی می‌گوید: «گناه دارد، حداقل این‌طوری سرش گرم است!» و صدایی دیگری جواب می‌دهد: «برای چشم‌هایش ضرر دارد. حداقل مدتی از اتاق بیاید بیرون یا برای یک ساعت آن کوفتی را کنار بگذارد!»

دنیایی به وسعت یک اتاق و یک گوشی!

● نفیسه مجیدی زاده



نمی‌فهمم زمان چه‌طور می‌گذرد

آریای ۱۵ ساله، فقط برای خوردن ناهار و شام از اتاقش بیرون می‌آید. او می‌گوید: «این راه را تازه پیدا کردم. وقتی بیرون بودم، خیلی به من ایراد می‌گرفتند. از هر حرکت و رفتارم، عیبی درمی‌آمد. حتی اگر با دوستم صحبت می‌کردم، درباره‌ی صحبت‌هایم نظر می‌دادند.»

می‌پرسم: «کلافه نمی‌شوی در اتاق تنها...»
می‌گوید: «من تنها نیستم. صبح تا ظهر در کلاس‌های مدرسه هستم و بقیه‌اش در فضاهای گوناگون مجازی، مشغول چت و گفت‌وگو با هم‌سن و سالانم. اصلاً نمی‌فهمم زمان چه‌طور می‌گذرد.»

یک‌بار مادرم از خانه بیرون رفت و شب برگشت، من هنوز از اتاقم بیرون نیامده بودم و چراغ‌های خانه خاموش بود! نه این‌که فضای اتاق را دوست داشته باشم، راستش کلاً در فضای مجازی هستم و اصلاً اتاقم را نمی‌بینم.»

زندگی در دستانم است

دیانا، ۱۷ ساله است و ترجیح می‌دهد به جز مواقعی که باشگاه یوگا می‌رود، اتاقش را ترک نکند. اگرچه گاهی خانواده به صدای بلند موسیقی‌اش که البته مورد پسند آن‌ها نیست اعتراض دارند، اما اغلب در اتاقش آرامش زیادی دارد و می‌گوید: «البته من با دوستانم چت می‌کنم، اما برای خودم سرگرمی‌هایی زیادی دارم. مثلاً صورتم را گریم می‌کنم یا بعضی از لباس‌ها را با هم ترکیب می‌کنم و می‌پوشم. نرمش‌های یوگا را انجام می‌دهم. گاهی شمع روشن می‌کنم و موسیقی گوش می‌دهم و کلاً احساس می‌کنم در اتاقم، زندگی در دستان خودم است.»

تنهایی را ترجیح می‌دهم

امیرعلی ۱۶ ساله، در خانه‌شان برای زمان‌هایی که نیاز به تنهایی دارد، فضایی درست کرده، اما اغلب ساعات‌های روز همان‌جاست!
او می‌گوید: «واقعیتش کسی‌کاری به‌کارم ندارد. من بیش‌تر مشغول درس خواندن هستم، چون امسال، سال مهم انتخاب رشته است و باید تلاش کنم. اما به‌جز درس خواندن بعضی وقت‌ها دوست دارم، فقط تنها باشم. حالا مهم نیست چه کار می‌کنم.»

اتاقم خانه‌ام است

اوایل وقتی یکی از والدینش که بیش‌تر به او ایراد می‌گرفت در خانه بود، سعی می‌کرد از اتاقش بیرون نیاید. اما حالا برایش عادت شده است. ایلیا می‌گوید: «در اتاقم همه چیز دارم. تلویزیون، لپ‌تاپ و پلی‌استیشن. خیلی سعی کردم یک یخچال کوچک هم بگیرم تا اتاقم، خانه‌ام شود. ولی پدر و مادرم موافقت نکردند. مادرم دو سال است که حسابدار دورکار است و پدرم شب‌ها به خانه می‌آید. من حتی اگر از اتاقم بیرون بیایم، وسط‌کار مادرم هستم. ما فقط برای شام دور هم جمع می‌شویم!»



زندگی واقعی را لمس کنید

اما راستش همه‌ی نوجوان‌های ایرانی هم صاحب اتاق و تبلت و تلفن هوشمند نیستند. آن‌ها با خانواده‌هایشان در کنار خواهر و برادرها روزگار می‌گذرانند. اما این تنهایی، ماندن در اتاق و بودن در فضاهای مجازی، خوب است یا بد؟ کارشناسان معتقدند نوجوانان نباید رابطه‌ی رودررو با خانواده را قطع کنند. آن‌ها معتقدند نوجوانان این‌قدر باهوش هستند که بدانند چه‌طور می‌توانند هم‌چنان با پدر یا مادر دوست باشند و مشکلاتی که برایشان پیش می‌آید با آن‌ها درمیان بگذارند. «الهام پاک»، روان‌شناس و مشاور خانواده، خطاب به نوجوانان می‌گوید: «در دوره‌ای که تفریحات خارج از منزل، مهمانی‌ها و گردش‌هایی که دوست داشتید محدود شده، برای آن جایگزین پیدا کنید. اما این جایگزین نباید فقط مجازی باشد. شما به گفت‌وگوی رودررو نیاز دارید.»

البته همان‌طور که اعضای خانواده باید در این دوران، شرایط شما را درک کنند و با شما نوعی دیگر گفت‌وگو کنند، شما هم شرایط را درک کنید. اگر آن‌ها نمی‌توانند و راهش را نمی‌دانند شما تلاش کنید. شما جوان هستید و صاحب ایده، پس موضوعی برای حرف‌زدن پیدا کنید و روی حساسیت‌های آن‌ها دست نگذارید. این‌طوری کم‌کم رابطه‌ها بازسازی می‌شود. مطمئن باشید آن‌ها هم دنبال رابطه‌ی نزدیک با شما هستند. گاهی از آن فضای کوچک که حالا اندازه‌ی فیزیکی‌اش از اتاق هم کوچک‌تر است و دنیای مجازی بی‌انتهایی دارد، بیرون بیایید و زندگی واقعی را لمس کنید، چون در آینده باید در همین دنیای واقعی زندگی کنید. پس بهتر است تعامل کردن را یاد بگیرید.»



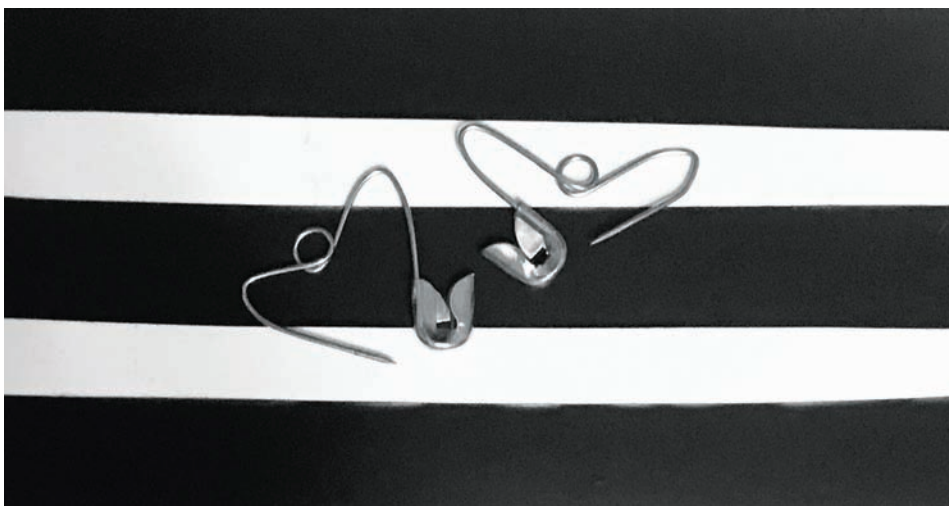
تکنولوژی و پیت حلبی!

بگذارید یک خاطره برایتان تعریف کنم. زمستان پیش، مدرسه‌ی ما تعدادی کارگاه حضوری در یک باغ برگزار کرد. این کارگاه‌ها قرار بود ما را با مسائل علوم انسانی آشنا کنند. در یکی از این کارگاه‌ها درباره‌ی تکنولوژی و فضای مجازی بحث کردیم. مری‌ها به ما گفتند که به‌زودی تکنولوژی، زندگی انسان‌ها را تسخیر می‌کند و همه‌ی کارها از طریق فضای سایبری انجام می‌شود. همه‌ی ابزار و وسایل ما هوشمند می‌شوند، حتی ممکن است دیگر خیلی چیزها، مثل مدرسه وجود نداشته باشد.

زمستان بود و هوا سرد. در مرکز هر گروه که به شکل حلقه‌ای نشسته بودیم، توی پیت‌های حلبی چند تکه چوب آغشته به نفت گذاشته و آتش زده بودند. این آتش تنها وسیله‌ی گرمایشی ما بود. چوب خشک جمع می‌کردیم و تویش می‌انداختیم تا شعله‌هایش جان بگیرند و گرم شویم؛ همین و همین! در قرن بیست‌ویکم به شیوه‌ی انسان‌های عصر حجر خودمان را گرم می‌کردیم!

نتیجه‌ی اخلاقی هم این بود که تکنولوژی ممکن است جای برخی چیزهای پیچیده را بگیرد، ولی جای چیزهای ساده را نمی‌تواند بگیرد!

حدیث گرچی، ۱۶ ساله از تهران



عکس: نرگس خوشبختی از خرم‌آباد

دنپای سیاه و سفید

خود می‌دانست و همین باعث می‌شد تنها ترسش دوری از داستان‌ها و نوشتن باشد.

دنپایش مانند بقیه نبود. همه‌جا رنگین‌کمانی پر از مرغ عشق نبود. دنپایش سیاه سیاه بود، اما در عمق تاریکی همیشه نور را پیدا می‌کرد. همین باعث می‌شد دنپایش سیاه و سفید شود. شاید از نظر بقیه قشنگ نبود، اما تنها چیزی بود که می‌خواست.

زینب مهدوی

۱۶ ساله از تهران

عمق وجودش خالی بود؛ خالی‌تر از خالی. تاریکی دور تادورش را گرفته بود؛ هاله‌ای سیاه، غولی سرسخت. دوروبرش هیچ چیزی جز سیاهی یافت نمی‌شد و آن سیاهی چیزی جز تنهایی نبود.

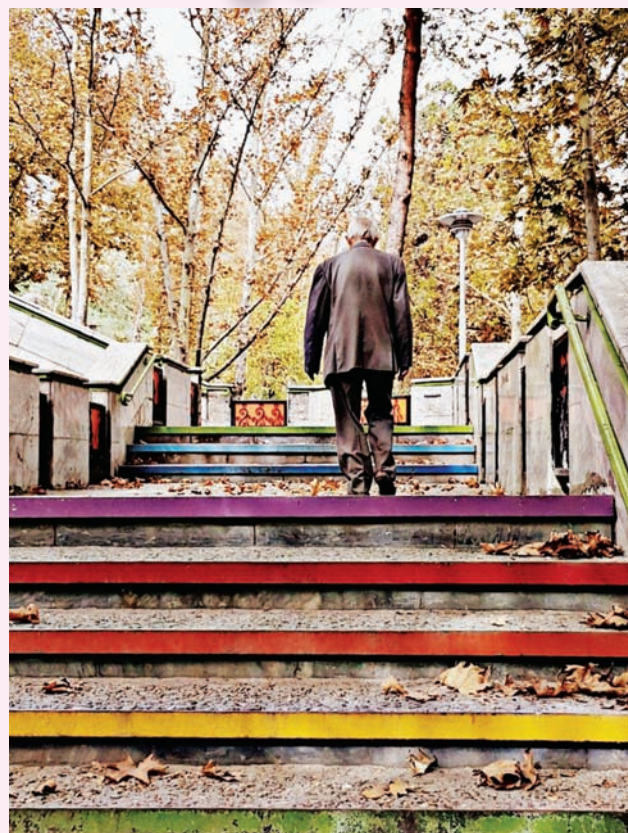
همدمش کاغذ بود و یک خودکار. معشوقش داستانش بود و دلیل زندگانی‌اش، شخصیت مورد علاقه‌اش در داستان.

زندگی از دید او متفاوت بود. نمی‌ترسید. در واقع چیزی برای از دست‌دادن نداشت که بترسد.

شاید هم داشت؛ داستان‌هایش... آن‌ها را مانند فرزند



نمره‌ی آزمایشگاه علوم



عکس: هانیه عبدینی از شهری

- گناه داره به خدا!

- بشین سر جات، حرف نزن... پاچه‌خاری ممنوع!

از وقتی می‌آمد توی کلاس، همه فک پایبانشان را جلو می‌دادند، قوز می‌کردند و از عمد جملاتی می‌گفتند که تویش پر از سین بود. سین‌ها را درست نمی‌گفتند، درست مثل او. دلم برایش می‌سوخت. معلم‌مان را می‌گویم؛ معلم علوم آزمایشگاهی. فامیلش صالحی بود. روز اول آمد توی کلاس و روی تخته نوشت: «مظفر صالحی». بعد رو کرد به ما و گفت: «سلام بچه‌ها، من صالحی هستم.»

اشتباه نکنید. این جمله‌ی ساده‌ای نبود. بیچاره سین‌ها را یک جوری می‌گفت، بین سین و ت و شین... چون علوم آزمایشگاهی زیاد جدی نبود و نمره‌اش جزء درس علوم حساب نمی‌شد، بچه‌ها حسابی از فرصت استفاده می‌کردند و تا می‌توانستند پیرمرد را اذیت می‌کردند.

زیاد هم پیر نبود. قد کوتاه و پوست تیره‌ای داشت. تهریش خاکستری داشت و صورتش استخوانی بود. فک پایبانش از بالای جلوتر بود و باعث می‌شد دندان‌های زرد فک پایین مشخص شود. سرش را که برمی‌گرداند، همه چانه‌هایشان را جلو می‌دادند و گردنشان را پایین می‌انداختند و صدای خنده کلاس را پر می‌کرد. همیشه روپوش سفید دکتری می‌پوشید و دائم یک پشیر دستش بود و دنبال فعل و انفعالات شیمیایی بود. اطلاعاتش اما... هی... بد نبود. چندبار دیده بود بچه‌ها ادایش را در می‌آوردند، بیچاره کاری از دستش بر نمی‌آمد. چند تا داد که می‌زد و چانه‌اش تندتند بالا و پایین می‌رفت، صدای خنده‌ی بچه‌ها بلند می‌شد.

روزهای پایان سال بود. آقای امیری، معلم علوم، صاف و عاقورت‌داده نشسته بود پشت میز و یکی یکی بچه‌ها را از روی فهرست صدا می‌زد. هر کدام کنارش می‌ایستادیم، جلوی چشممان نمره‌های امسال را با ماشین حساب جمع می‌زد و تقسیم بر تعداد می‌کرد و با خودکار مشکی توی ستون کنار اسممان می‌نوشت. نمره‌ها که تمام شد، در کلاس باز شد و

آقای صالحی وارد کلاس شد. لبخند همیشگی‌اش روی لب‌های کج و کوله‌اش بود. همین که وارد شد، بچه‌ها ریز ریز خندیدند؛ مثل همیشه. اما این بار از ترس آقای امیری، کمی آرام‌تر.

آقای صالحی کنار در کلاس ایستاد. کت و شلوار خاکستری‌اش را به تن داشت. هوا سرد بود. زیر کت، جلیقه‌ی بافتنی ضخیمی پوشیده بود و دور گردنش، شال گردن رنگ‌ورورفته‌ای بود. از این بدتر نمی‌شد. انگار همه‌ی لباس‌هایی را که به هم نمی‌خورد، کنار هم گذاشته بود. هرروز یک ترکیب بدشکل می‌پوشید.

آقای امیری از روی صندلی‌اش بلند شد. دکمه‌ی روی شکمش را که باز شده بود، دوباره بست و رو به ما گفت: «امسال نمره‌ها تون رو از ۱۵ دادم... پنج نمره از خودم رو اختصاص دادم به فعالیت‌ها تون توی آزمایشگاه که آقای صالحی بهتون می‌دن.»

جملات مثل پتک خورد توی سر بچه‌ها... انگار چانه‌ی کج و ریخت و لباس بدشکل دیگر خنده‌دار نبود. چشم‌هایشان دیگر خنده نداشت، حتی شاید کمی هم التماس و گریه تویش بود. آقای صالحی انگار قند توی دلش آب می‌شد. نگاهی به دوتادور کلاس کرد و کنار میز ایستاد. چند دقیقه روی فهرست اسم‌ها خم شد و از بالا تا پایین چیزهایی نوشت. بعد هم با همان لبخند و با همان فک جلو آمده از کلاس بیرون رفت.

بچه‌ها دل توی دلشان نبود. من خیالم راحت بود. نه خنده‌ای، نه هیچ چیز دیگری. آقای امیری فهرست نمره‌ها را با پونز به تابلوی اعلانات توی راهرو وصل کرد. زنگ که خورد بچه‌ها دوان دوان خودشان را به تابلو رساندند. همه‌های شده بود و راهرو را بند آورده بود. من هم رفتم، البته نه با آن سرعت. سرم را بالا کردم و نمره‌های روی فهرست را خواندم. جلوی اسم همه، کنار ستون نمرات آقای امیری، با خودکار سبز از بالا تا پایین عدد «پنج» نوشته شده بود.

محمدحسین شیرویه
از اصفهان

به مناسبت پنجم اسفند، روز بزرگداشت «خواجه نصیرالدین طوسی»

دانشمندی برای تمام فصول

● علی مولوی

۸۲۱ سال پیش در پنجم اسفند سال ۵۷۹ هجری خورشیدی در شهر توس به دنیا آمد. البته شاید قرار نبود اهل توس شود و تصور می‌شد هم چون پدر عالمش، «شیخ وجیه‌الدین محمد بن حسن» که از بزرگان و دانشمندان قم بود، در شهر قم به دنیا بیاید. اما در سفری که پدر و مادرش برای زیارت به مشهد مقدس داشتند، مادر او بیمار شد و ناچار شدند در شهر توس بمانند و دیگر به قم برنگردند. پدر با تغال به قرآن کریم نام او را «محمد» گذاشت، کسی که ما او را به نام «خواجه نصیرالدین طوسی» یا «استاد البشر» می‌شناسیم؛ دانشمندی همه‌چیز دان، فیلسوف، متکلم، فقیه، ستاره‌شناس، اندیشمند، ریاضی‌دان، منجم، پزشک، معمار و حتی شاعر. امروز روز تولد و بزرگداشت مقام اوست و روز مهندس نام‌گذاری شده است. به همین دلیل امروز می‌خواهیم با هم گذر کوتاهی به زندگی پر اهمیت خواجه‌ی طوسی داشته باشیم و بیش تر با او، زندگی و آثار ماندگارش آشنا شویم.

از توس تا بغداد

محمد، علوم مقدماتی آن زمان مانند خواندن و نوشتن، قرائت قرآن، قواعد زبان عربی و فارسی و... را نزد پدرش در شهر توس آموخت. سپس زیر نظر دایی‌اش «نورالدین شیعی» که از دانشمندان بزرگ آن زمان بود، ریاضیات، حکمت و منطق را فرا گرفت. مدتی بعد، دایی پدرش «نصیرالدین عبدالله بن حمزه»، برای سفر به شهر توس آمد و محمد نزد او علوم و معارف را آموزش دید و به دست وی لباس عالمان دیس را بر تن کرد و لقب «نصیرالدین» را از استاد خود دریافت کرد. این برای خواجه نصیرالدین، تازه آغاز راه بود و او برای کسب علوم بیشتر در زمینه‌ی ریاضیات، نجوم و... به نیشابور، ری، قم، اصفهان و سپس به عراق رفت.

» نجات جان انسان‌ها و کتاب‌ها

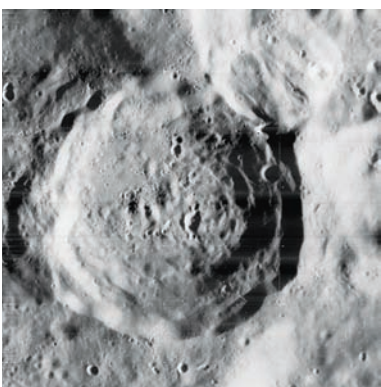
این روند ادامه داشت تا در سال ۶۵۱ هجری قمری «هلاکوخان»، نوه‌ی «چنگیزخان مغول» با اعزام لشکری به قهستان آن جا را فتح کرد و سپس قصد حمله به الموت را کرد. خواجه برای جلوگیری از خون‌ریزی بیش‌تر، حاکم قلعه را راضی کرد که خود و قلعه را تسلیم لشکر مغولان کند و به این ترتیب از قتل عام مردم و سوزانده شدن کتاب‌خانه‌ی بزرگ قلعه‌ی الموت جلوگیری کرد. هلاکوخان که به علم و ادب اهمیت زیادی می‌داد، خواجه را به مشاور خود در دربار خود برگزید. برخی از مورخان و کارشناسان حضور خواجه را در کنار هلاکوخان کار درستی نمی‌دانند، اما واقعیت این است که همین حضور و مشاوره‌های خواجه در نبردهای بعدی مغولان از جمله فتح بغداد، باعث شد انسان‌های بسیاری قتل عام نشوند و از طرفی کتاب‌خانه‌ی بزرگ و مهم بغداد سالم بماند.

هنگام حضور خواجه نصیرالدین در عراق، مغول‌ها به مناطق شرقی ایران حمله کردند و او نگران حال و اوضاع خانواده‌اش بود. خواجه خودش را به توس رساند و متوجه شد خانواده‌اش به شهر قائن رفته‌اند. او نیز به قائن رفت و چند ماهی را در آن شهر بود تا این‌که به دعوت حاکم قلعه‌ی اسماعیلیه در قهستان به همراه همسرش به آن جا مهاجرت کرد. اختلاف اعتقادی خواجه و حکومت اسماعیلیه و ظلم و ستم آن‌ها باعث شد، خواجه نامه‌ای به خلیفه‌ی عباسی در بغداد بنویسد و از او کمک بخواهد. اما حاکم قلعه از این نامه باخبر شد و خواجه را دستگیر و به بخشی از قلعه‌ی الموت منتقل کرد و خواجه به نوشته‌ی خودش حدود ۲۶ سال در سختی و اندوه فراوان در این قلعه‌ها زندانی بود، اما در همین حال هم به کسب علم و نگارش رساله‌های علمی پرداخت.



نام خواجه نصیر

رویی ماه و در میان کهکشان



جالب است بدانید به پاس زحمات‌های بسیار این دانشمند بزرگ ایرانی، یکی از دهانه‌های آتشفشانی ماه به قطر ۶۰ کیلومتر که در نیم‌کره‌ی جنوبی ماه قرار دارد «نصیرالدین» نام‌گذاری شده است. هم‌چنین در ۲۴ سپتامبر ۱۹۷۹، «نیکلای استپانویچ چرنیخ»، ستاره‌شناس مشهور روس که در طول حیاتش سیارک‌های بسیاری را کشف کرد، پس از کشف «سیارک ۱۰۲۶۹» آن را به یاد خواجه نصیرالدین، «طوسی» نام‌گذاری کرد.



رصدخانه‌ی مراغه

خواجه نصیرالدین طوسی از نفوذ کلام خود در برابر هلاکوخان استفاده کرد و او را واداشت تا سرمایه‌ی لازم برای ساخت یک رصدخانه‌ی بزرگ و حرفه‌ای را در شهر مراغه به او بدهد. به این ترتیب ساخت بنای این رصدخانه در سال ۶۵۷ هجری قمری در شب تولد حضرت زینب آغاز شد. البته این مکان تنها یک رصدخانه نبود و در ادامه به یک مرکز علمی تمام‌عیار تبدیل شد و با جمع‌آوری کتاب‌هایی که خواجه آن‌ها را از سوزانده شدن نجات داده بود، کتاب‌خانه‌ی با بیش از ۴۰۰ هزار جلد کتاب تأسیس شد. از بنای رصدخانه در حال حاضر فقط پی‌های ساختمان باقی مانده است. «پرویز ورجاوند»، باستان‌شناس معاصر و همکارانش در دهه‌ی ۵۰ خورشیدی به کاوش محوطه‌ی این رصدخانه پرداختند و قسمت‌های گوناگون آن را شناسایی کردند.